

واعظی منبری رفت و سخنرانی جالبی ارائه داد. کدخدا که خیلی لذت برده بود به واعظ گفت: روزی که می خواهی از این روستا بروی بیا سه کیسه برنج از من بگیر!

واعظ شادمان شد و تشکر کرد. روز آخر در خانه ی کدخدا رفت و از کیسه های برنج سراغ گرفت.

کدخدا گفت: راستش برنجی در کار نیست. آن روز منبر جالبی رفتی من خیلی خوشم آمد و گفتم من هم یک چیزی بگویم که تو خوشت بیاید.

---